

کلاغ زاده

نوشین سلمانوندی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	سلمانوندی/نوشین
عنوان و نام پدیدآور	:کلاغزاده/نوشین سلمانوندی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کلاغزاده

نوشین سلمانوندی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به توکل نام اعظمت، بسم الله الرحمن الرحيم

سخن نویسنده:

شخصیت‌های رمانی که تنها در روستا زندگی می‌کنن، کتابی حرف می‌زنن؛ چون به طور مثال روستایی‌ها تسلط کافی به زبان فارسی ندارن و این جور حرف می‌زنن و خودم خواستم این نوع حرف زدن رو بهشون اختصاص بدم؛ وگرنه تمامی دیالوگ‌ها و حتی حرف زدن نارون شخصیت اصلی رمان، عامیانه‌ست و فقط مونولوگ‌ها ادبیه.

شهر را بگرد،
به خانه‌ها سر بزن.
آدم‌ها را پیدا کن؛
نگاه کن!
خوب نگاه کن!
همه عاشقند...
می‌گویی نه؟

گل‌های خانه‌ات را هر روز آب می‌دهی، برای گریه‌ی کنار خانه‌ات هر روز
غذا می‌گذاری و جویای حال و احوال گنجشک‌های گرسنه‌ی کوچک کنار
پنجره‌ی آشپزخانه‌ات می‌شوی. چه عشق زیبایی ست این عشق، اگر که این‌گونه
آدمی عاطفی باشی!

ما انسان‌ها زاده‌ی عشقیم، عشق به خدا، عشق به مادر، عشق به پدر و شاید
هم عشق به همسری که با او کامل می‌شویم. چه زیباست عشقی که بر مدارِ
زندگیمان، در همه حال، در حال چرخش باشد!

«بخش اول»

«ماه‌ور»

مرز عشقمان را جابه‌جا می‌کنم و قدم‌های متزلزل‌م را با استوار به‌سویت برمی‌دارم. لب‌هایم حریر صافانه گرمی گونه‌هایم را شکار می‌کنند. عشقت در رگ‌هایم می‌دود و در سینه‌ام جای خوش می‌کند. بی‌حواس از پیاده‌روی خاطراتم عبور می‌کنی و به آنی بغض گلوگاهم را می‌فشارد و عطرت در بندبند جانم رسوخ می‌کند. میان روحمان دریاها فاصله است! انگار که من در جهانی دیگر و تو نیز دورتر از جهان من، از دو سیاره‌ی مخالف. ستاره‌هایمان، یکی مسافر شرق و دیگری کوله‌باری از غرب... اما در میان رخوت برگ‌های پاییز، میان برف و بوران زمستان، در میان فصل غریب و دل‌گیر ناامیدی‌ها؛ طلوع نگاهت بود که پیچید و ریشه‌ی خشکیده‌ی زندگی‌ام را زنده کرد!

«نارون»

آنگاه که یافتمت، پرده‌های شرم و حیا را به کناری زدم و زیر لب با خود تکرار کردم:

«در حصار دستانانت باید که بارها مُرد و سپس از نو متولد شد! من کلاغم! همان قدر شوم، همان قدر سیاه‌بخت و نحس! به هنگام نیمه‌شب در میان خواب سنگین اهالی درند هامان، مانند کلاغی فراری، ماه را از آسمان می‌ربایم و به دوردست‌ها سفرم را آغاز می‌کنم.

روزهایم خو گرفته بود به زوزه‌ی گرگ‌های بیابان؛ یا شاید هم ناله‌ی سگ‌های گرسنه در سوز زمستانیِ طاقت‌فرسا. کلاغ‌ها صدا می‌دادند و این یعنی

رگه‌های مردن کسی در قوممان قرار بود بیپچد. گفتارها نخستین حاضرانی بودند که لاشه‌ی جسمش را متلاشی می‌کنند! سینه‌ام از فشار اندوهی ندانسته، نبض می‌گرفت و هر لحظه امکان تکه‌تکه شدنش بیشتر می‌شد. چشم بستم و به صدای جیرجیرک‌های آوازخوان کنار چادر گوش سپردم. هماهنگ صدا می‌دادند و هر شب هم به تعدادشان افزوده می‌شد. شب پر از تکرار و بی‌قراری بود، پُر از سیاهی و خاموشی! آسمان روستایمان دیگر جایی برای حضور ستاره‌ها نداشت. شاید هم زیادی شلوغ و دست‌وپاگیر شده بودند. ناگهانی دلم پرکشید برای آسمان شهر تهران و باغ آفاجانم!

پلک زدم و چهره‌ام را در آیینی چرک‌آلود بی‌بی سلطان برانداز کردم. پرستوهایی چشم‌انم سالیان درازی بود که خداحافظی کرده بودند، یا بهتر بود می‌گفتم:

«آن‌ها از حضور کلاغ‌های شوم بی‌رحم، ترسیده بودند و دست به خودکشی زده بودند!»

با رفتن بانو، همه بدون اتلاف وقت، خداحافظی کرده بودند و برای همیشه تنه‌ایم گذاشته بودند. آه سنگینم را از میان نفس‌های داغی که از بدبختی‌هایم سرچشمه می‌گرفت، خالی کردم و برای بار آخر، شکل و شمایلم را در آیینی کدر بررسی کردم. خوفی عمیق در استخوان‌های تنم دوید و تا به گلوگاهم رسید. خوب می‌دانستم که دوباره بغض بی‌خانمان، درنزده قصد وارد شدن به گلویم را داشت.

صدا آمد! صدای کشیده شدن پای کسی روی خاک و گِل‌های اطراف چادر آمد. از چهره‌ام روی گرفتم و به دندان‌های چوبی چادر سیاه‌رنگی که باعث بسته شدنش می‌شد، چشم دوختم. صدای قدم‌هایم نمی‌توانست برای یک حیوان وحشی باشد! سایه‌اش تا به داخل نقش بست و قامت بلندش هویدای نشانی‌اش در ذهنم شد. نفس حبس شده‌ام را با خیالی راحت خالی کردم و بی‌حرکت منتظر ماندم. دستش را متصل به پای شُلش کرد و چند قدمی به سمت جلو کشاندش. دیگر به یقین رسیده بودم که خودش بود؛ اسحاق! بینی

منقاری شکل و ابروهای کم پشت، لباس های پاره پوره و موهای فرش، همگی دیدنی بود. صدای نفس های تند و تیزش دوید و باری دیگر گلویم را فشرد.

— شه یفه، شه یفه، باز کن او دمدم ببرمت!

حرصی به جلو رفتم، چین های بلند لباس سیاه خاکستری ام را با پای راستم جمع کردم و با دست چپ، دندانها را ناگهانی گشودم. با باز شدن دندانها، نگاهم میخ لب های کبودش شد. نزدیکی به این لب ها، آغاز یک فاجعه یه بود برایم! آغاز یک مرگ، بدبختی، مصیبت! حفره های بینی اش با حرص باز و بسته می شد. کمی جلو آمد و نفس زنان گفت:

— باز من رو به هم ریختی؟! تو آخر دیوانه ام می کنی دختر! نگاه، نگاه چشم های سبزش رو!

نگاه از لب های سیاه و ترک خورده اش گرفتم و به چشمان سرمه کشیده اش زل زدم. بی شک، شیطان در این چشم ها خانه کرده بود که تا این حد خوفناک بود. چشمان سیاه حریصش، نگاه مشتاقش، غثیان^(۱) را برایم به همراه داشت.

— حرف که نمی زنی؟ ها؟ باشه زن! بریم زیر یه چادر درست می شه. شاید هم تا اون وقت ها شد که خانه دار هم بشیم، ها؟ خدا رو چه دیدی!

زیانش را روی لب های منجمد شده اش کشید و کمی نزدیک تر از قبل شد. گرگ چشمانش، قصد داشت که وحشیانه تنم را بدرد! از لهجه ی غلیظ حرف زدنش بیزار بودم، مانند یک روستایی اصیل حرف می زد و نمی توانست کلمه های فارسی را درست بیان کند. پای شلش را باری دیگر به جلو کشاند و هزاران هزار برابر از قبل، نزدیک شدنش، وزنی سنگین از دگرگونی احوالم را به دوشم کشاند.

— حرف بز. تو رو به سه ناخو حرف بز! دِ دق مرگم نکن، شه یفه!

بی تفاوتی نگاهم، رنگی بود که هیچ گاه نمی توانستم از رخ غم آلودم بزدايمش؛ اما این دفعه جرئت به خرج دادم و با نفرت لب زدم:

— بارها گفتم به من نگو شه یفه! بعد هم، من با تو به بهشت هم نمی‌رم، خانه و چادر که جای خود!

نیشخندی زد و هیچ نگفت؛ حرف‌هایم را به تمسخر می‌گرفت و از عصبانیتم لذت می‌برد. صدای غارغار کلاغی شوم در بالای چادر، باعث شد با خنده سر بلند کند و دندان‌های زرد یکی درمیان‌ش را به نمایش بگذارد.

— پیر قوم می‌میرد، پدرم جایگزین می‌شود و تو هم عروس ما... ها، چی می‌گی؟

ناخن‌ها حنا گرفته‌ام را به دندان کشیدم و با حرص شروع به جویدن‌شان کردم. طعم حنای دیروزی که بی‌بی سلطان با آواز همیشگی‌اش به روی ناخن‌هایم می‌کشید، در لابه‌لای بزاق دهانم گم شد.

— اما شه یفه، حرف از نخواستن و بهشت نیاور که صلاحمان ازدواج است و بس! تو دیگر اینجایی هستی، دختر شهری تمام شد!

سرش را با لب‌خند پایین آورد تا حرفش را ادامه بدهد؛ اما با دیدن نمایش روبه‌رویش، هولناک نزدیک‌تر شد و با ترس و تلاش، مسج دستم را از دهانم درآورد. به پوست دستش چنگی زدم و با اکراه به چشمانش نگاه کردم.

— اون پیری که می‌گی وقت مرگشه، پدر منه! می‌فهمی چی می‌گی؟! پدر من! نادان تویی! مرگ بهتر از ازدواج با توی نفرت‌انگیزه!

چهره‌اش از درد، رنگ آزرده‌ای به خود گرفت. آهی کشید و با ناله گفت:

— جوان نیست که آه و ناله‌اش کنی. مگر من خبر آوردم، ها؟! مرگ در خانه‌ی

هر کسی را می‌زند. بعد هم دل‌نگرون پدری هستی که دو ساله کنارشی، ها؟

با اخم روی برگرداند؛ دستش را بالا آورد و مقابل چشمان حرصی‌اش گرفت.

با خشم، پوست زخمی شده‌اش را به دهان کشید و شروع به مک زدنش کرد.

رفتارهایش مانند برادر دیوانه‌اش بود، همان قدر نادان، همان قدر ابله و بی‌نهایت

ناقص‌العقل! از نوع حرف زدنش، از به کار بردن کلماتش و از افکارش که

جای جایش من بودم، حس بی‌زاری داشتم. چین لباسم را دست گرفتم و کمی به

عقب رفتم.

— برو، از کنار چادرم دور بشو! این کلاغ شوم هم تو با خودت آوردی!
با حرفم ناگهانی سر بلند کرد و با کمی تعلل، دست خیس از بزاقش را از دهانش درآورد! هاله‌ی قرمزرنگی که نشان از خون مردگیِ پوستش می‌داد، جای چنگ‌های سطحی‌ام را به‌خوبی پوشاند. موشکافانه چشم ریز کرد و با بدبینی گفت:

— اگر می‌گویی که شوم است؛ پس چرا پرش را سال‌ها به موهایت آویزان کردی؟!

خسته از سؤال‌های تکراری‌اش، نفسم را رها کردم و بی‌میل لب زدم:
— بارها پرسیدی و من هم گفتم، به تو ربطی نداره!
با نیشخند، سری تکان داد؛ دستش را دراز کرد و مقابل چشمانم کمی تکانش داد. چهره‌ی مظلومی به خود گرفت و با گردن کجی نگاهم کرد.
— آی شه یفه، آی...

پایش را با سختی دوباره به جلو کشاند و نزدیک‌تر از قبل شد. به دستش نگاهی انداختم و چین لباسم را با آزمندی فشردم.
— به قلبم پنجه زدی تو، به جانم پنجه زدی! این دست، این پوست که ناقابل است برایت، چش بارگوی من!
سرم را به سمت چپ متمایل کردم و با درد چشم بستم. دهانش بوی گوشت فاسدشده‌ی الشه‌ی حیوان فرسوده را می‌داد! از بوی تلخ و زننده‌اش، نفسم خسته‌ام را در سینه حبس کردم تا حرف‌هایش تمام شود.
— جانم، جانم باشی تو!

بخار نفسمش، مانند یک شلاق به صورتم برخورد کرد و باعث شد از نزدیکی‌اش به سرفه بیفتم. رگ‌های بینی‌ام می‌سوخت. هوای اطرافمان پُر شده بود از نفسم‌هایش! خواست دستش را بالا بیاورد و کمرم را مالش دهد که مانعش شدم! هراسان به عقب رفتم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.
— نه، نیا جلو!

بی‌حرکت سر جایش ایستاد و نگران، مشغول بررسی اوضاعم شد. حتی

نگرانی اش هم حالم را بد می کرد! با انگشت سبابه ام، نمناکی گوشه ی چشمانم را پاک کردم و نفسی تازه گرفتم. پایش را دوباره تکان داد که دستانم را با ترس بالا آوردم و دوباره مانع از نزدیکی اش شدم.

— خوبم، باور کن خوبم، نیا جلو!

اخمی کرد و بی توجه به حالم ترسیده ام، به سمتم آمد، طوری که مماس یکدیگر بودیم. تحمل کردنش سخت و سخت تر از آن، نگرانی و اهمیت دادنش بود. سرش را به راست کج کرد، لب زیرینش را کمی نمناک، سپس به دندان کشید. نگاهش قفل گردنم شد. اخمی کردم و بی حواس دستی به گردنم کشیدم. خواستم شالم را مرتب کنم تا دست از چشم چرانی اش بردارد؛ اما انگار که فکر را خواند و زودتر از من دست به کار شد. با هجوم، هر دو دوستش را بالا آورد و قفل گردنم کرد! از کار ناگهانی اش جا خوردم و تسلیمش شدم. با حرص خندید و فشار دستش را هم هر لحظه بیشتر کرد. نمی توانستم حرکتی کنم؛ دهانم از بی نفسی باز شده بود و میج پاهایم می لرزید! پوست سرم می سوخت و کف پایم تیر می کشید! حتی بوی بد دهانش را هم نمی توانستم حس کنم.

— اونجا چه خبره؟ نارون؟!

با صدای بی بی سلطان، ترسیده رهایم کرد و دستان آلوده اش را دستپاچه، لای موهایش کشید. با ولع هوا را بلعیدم و شروع به سرفه کردم. سایه اش روی زمین نقش بست و سعی کرد به پاهای فرسوده اش سرعت دهد. در دل، قربان صدقه ی قدم های مبارکش رفتم. اگر کمی دیرتر می آمد، اسحاق دیوصفت قاتلم می شد. دیوانگی اش از حد گذشته بود دیگر! گاهی مهربان می شد و گاهی هم قصد جانم را می کرد! دستی به گردنم کشیدم و چهره اش را از نظر گذراندم. وحشت، چهار دست و پا در حال مکیدن جانش بود.

— اسحاق؟ گفته بودم بیای اینجا، یا بری پایین و منتظر بمانی؟!

با گفتن «هی» ترسیده اش، تکانی به اندام بدن درشت و لشش داد و به عقب رفت. نگاهم کرد، التماس نگاهش دیدنی بود! لب های قاچ شده اش را نمناک کرد؛ لرزان شانه ای بالا انداخت و با لکنت زبان، رو به بی بی کرد و نفس زنان گفت:

— خواستم... خواستم تا با... با خودم بیاید.

دوباره التماس‌گونه نگاهم کرد، با نفرت روی برگرداندم و چشم بستم.

— تا من هستم چرا تو؟ تا خواهرش هست، تا پدرش هست؛ چرا تو؟! — فقط خواستم که با خودم بی...

با کوبیده شدن عصای بی‌بی روی زمین، چشمان بسته‌ام ترسیده باز شد و حرف اسحاق هم نصفه ماند!

— بار آخر باشد، وگرنه جشنت می‌شود عزا! برو پایین، برو و منتظر بمان.

زیرچشمی نگاهش کردم. پایش انگار که از ترس قوت بیشتری گرفته بود، تندتند روی زمین می‌کشیدش. نفس عمیقی کشیدم و به سمت بی‌بی‌ام رفتم، نزدیکش شدم و روسری بلند و سیاهش را دست گرفتم. عطر موهایش روی روسری‌اش پراکنده شده بود و وزش باد، مشامم را پر می‌کرد از یاس خوش‌بویش! عصایش را بالا آورد و به پایم ضربه‌ای آرامی زد.

— تو با این مردک دیوانه، این وقت شب چه می‌کنی اینجا؟! چشم‌گرد کردم و با دست جلوی دهانش را گرفتم.

— آروم‌تر بی‌بی! یک موقع می‌بینی نرفته!

اخمی کرد و با تعجیبی که سعی در انکارش داشت، دستم را پس زد. شالم را به کناری فرستاد،

یقه‌ی پیراهنم را گرفت و محکم به پایین کشید. نگاهش روی گردنم در حال چرخش بود و با تیزی بررسی‌اش می‌کرد. به اطراف نگاهی انداختم، با نبودش شجاعت به خرج دادم؛ آب دهانم را به سختی بلعیدم و با انزجار گفتم:

— تو که نبودی، او مد و قصد جونم رو کرد. دیوانه‌ست بی‌بی، دیوانه!

مردمک چشمانش لغزید و روی چشمانم ثابت ماند.

— به خدا راست می‌گم. ببین...

سه دکمه‌ی بالای پیراهنم را تندتند باز کردم و گردنم را بیشتر از قبل در تیررس نگاهش قرار دادم.

— ببین، ببین گلمو! به خدا با اون دست‌های درشتش می‌خواست خفم کنه!

— نباید چادر به رویش باز می‌کردی. اشتباهت همین جا بود دیگر!

پریشان حال دستی به موهایم کشیدم و با چهره‌ای زار نالیدم:

— می‌خوام برگردم، دیگه نمی‌تونم!

دستم را روی قلبش گذاشتم و بیشتر از قبل نزدیکش شدم.

— به‌جونِ تِنِ عزیزت، به‌جونِ قلبِ مریضت نمی‌تونم دیگه اینجا بمونم.

گفتی بانو رفت؛ اما تو بمون کنار خواهرت، گفتم چشم! ترس از سگ‌های درنده، صدای کلاغ‌ها و جیرجیرک‌هایی که خواب رو از چشم‌ام گرفتن، تحمل کردم؛ اما... اما ازم نخواه زنِ اسحاق بشم!

دستش را بالا آورد، بازویم را نرم فشرد و اطمینان‌بخش نگاهم کرد.

— حتی تار مویت هم دست اسحاق نمی‌افتد. تحمل داشته باش، به صبح نرسیده، راهی می‌شوی.

نفسم را خسته رها کردم و با لبخند نیمه‌جانی گفتم:

— تحملش سخته؛ اما تحمل حرفاش و رفتاراش از خودش سخت‌تر!

سرش را سرزنش‌وار تکان داد؛ دستم را گرفت و به‌دنبال خود کشاند.

بی‌حرف دنبالش راه افتادم. فکر بی‌بی خواندنی نبود. حتی از حالت چهره‌اش هم چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد و نمی‌دانستم کی من را از این جهنم نجات می‌دهد؛ اما می‌دانستم که قول بی‌بی سلطان قول است و هرگز از حرفش باز نمی‌گردد. با این حال ترس اجازه‌ی رهایی از فکرهای پریشانم را نمی‌داد.

اطرافم پر بود از چادرهای خالی! همه به جشن رفته و چشم‌انتظارِ نامزدی من و اسحاق بودند. دست بردم و گلویم را فشردم، می‌سوخت، از فشارِ بغضی سنگین و برخورد دست‌های آلوده‌ی اسحاق، به‌شدت می‌سوخت.

— خانه‌های آبادی به‌زودی ساخته می‌شوند، حالا که باید از صدای جیرجیرک‌ها شب‌ها راحت سر به بالین بَنَهی، دلت هوای تهران کرده!

حرفش پرازکنایه و دل‌تنگی بود. می‌دانستم نه دلش راضی به رفتنم بود و نه همسری برای اسحاق!

— از دل خوشی که نیست.

ایستاد، دستانش را روی عصایش گذاشت و با سر به جشن و پایکوبی که تنها در چند قدمی‌مان بود اشاره کرد.

— خوب نگاه کن. نامزدتان کنن و بعد هم راهی تهران شوی؛ می‌گویند فراری است این دختر! انگ بدکاره تا آخر رویِ پیشانی ات جای خوش می‌کند ها! از پدرت هم که خوب شناخت داری، وجب‌به‌وجب شهر به آن بزرگی را زیرپا می‌نهد برای پیدا کردن.

— اولین بار که نیست می‌خوام برم، بعدش هم.. نمی‌ذارم پیدا کنن!
بازویم را گرفت؛ میانِ دستانش فشرد و محکم تکانش داد.
— می‌دانی بعدش چه می‌شود؟! زنده‌زنده، طعمه‌ی همان سگ‌های درنده‌ای می‌شوی که شب‌ها از صدایشان خواب نداری! پس نگو پیدایم نمی‌کنند!
پوست کله‌ام تیر می‌کشید، پشت پلک‌هایم می‌سوخت و سینه‌ام آماده‌ی یک تلنگر دیگر از جانب حرف‌هایش برای شکافتن بود!

— این حرف‌ها برای ترست نیست، گفتم تا بدانی... واقعیت دور نیست؛ بلکه آن‌قدر نزدیک است که هر حرکتِ اشتباهت تو را به دام مرگ می‌اندازد. نارون مادر، می‌روی... خودم راهی ات می‌کنم؛ اما تو دیگر آن دختر شانزده ساله نیستی!

حرف‌هایش را قبول داشتم، می‌دانستم که هر کلمه‌اش را با صداقت می‌گوید.
فرار من، برایش یادآوریِ خاطرات تلخ دخترش بود.
— چشمان من توان دو اتفاقِ نحس دیگر را ندارند.

کمی پلک زد تا مانع اشک‌های مرواریدی‌اش شود. آه غلیظش را به بیرون رها کرد؛ آستین پیراهنم را گرفت و دوباره به دنبال خود کشاند. نمی‌توانستم نفس بکشم. دهانم مانند ماهی محتاج به آب، باز و بسته می‌شد برای اندکی هوا!
حرف‌هایش نفس‌گیر بود؛ بی‌نهایت نفس‌گیر!

— به خاطر پدر مریضت، امشب را مراعات کن!
به تابعیت از حرفش، سر تکان دادم. شالِ اسیرم را از میانِ چنگال باد جمع کردم و دوباره روی شانهم انداختم. چقدر فکرهایم طولانی بود که متوجه

رسیدنمان به جشن نشده بودیم!

رهايم کرد و به جمعشان پیوست. خواستم صدایش بزنم، بگویم تنهايم نگذارد، بگویم دلم به رفتن بدونِ تو و خواهرم راضی نیست؛ اما نمی توانستم حتی کلمه‌ای حرف بر زبان بیاورم.

نگاه ماتم زده‌ام را بدرقه‌ی قدم‌های آرامش کردم. به جمع زنان پیوست و مشغول جمع کردنِ روسريِ بلندش شد. همه حضور داشتند. در این سرمای سوزناک حتی فرزندان تازه به دنیا آمده‌شان را هم با خود آورده بودند! ای‌کاش آن قدر جرئت داشتم که فریاد می‌زدم:

«این همه دختر قربانی شد، بانوي عزيزم رو کشتید؛ بذاريد من راحت باشم، بذاريد آزادانه زندگي کنم. این حق هر انسانيه! می‌خوام برگردم شهر خودم!»

اما آن قدرها هم شهادت نداشتم. نمی توانستم بگویم و این نگفتن، خودش برایم آغاز یک مرگ بود. چشم چرخاندم. لبخند می‌زدند، دختران جمع هم روی لب‌های خندان‌شان حسرت کاشته بودند! دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و وجودم را بلعد. شاید مهربانی نگاهشان برای به مثال خوشبختی‌ام، قابل تحمل‌تر از حسرت‌شان بود. اسحاق چه داشت که برایش سروپا می‌شکستند؟! یک پای شل، دندان‌های زرد و تعفنِ وجودش! غیر از این بود مگر؟!

آب دهانم را قورت دادم و دوباره متوصل به چین‌های پیراهنِ بلندم شدم زانوهای لرزانم مانع راه رفتنم شد. با اضطراب در حالِ جویدنِ زبانم بودم. لب‌های خشک و بی‌جانم را تر کردم. دست‌هایم را در هم قالب و به رقص محلی مضحکشان چشم دوختم. خیلی‌ها روی زمین نشسته و در حال حرف زدن بودند و خیلی‌های دیگر هم آن وسط مشغول جنب‌وجوش! به هیزم‌هایی که هر پسر بچه با خود حمل می‌کرد، نگاه کردم. به حال و روزم غبطه خوردم و در دنیای درون بیمارم، برای بختِ سیاهم عزا گرفتم. به خاطر «شه یفه» بودنم، گریستم و ناله کردم. پیوند شه یفه و اسحاق. اصلاً کدام شه یفه؟ بانو! گفته بود نارونِ من، پدر گفته بود نارونِ من! سنگینی نگاهی باعث شد سرم را برگردانم و به چشمانِ سبزی که با حرص برایم خط و نشان می‌کشید، نگاه کنم! سپهر. را روی پهلوي

چپش گذاشته و دستانش را هم محافظش قرار داده بود. با چشم و ابرو اشاره کرد تا وارد محوطه‌ی عزا شوم، نه جشن! بی حوصله‌تر از آنی بودم که به‌خاطر چند قدم باقی‌مانده بحث و دعوا راه بیندازم. سر تکان دادم و به جلو رفتم. وزش باد بی‌نهایت بود. برگ‌های زردِ پلاسیده روی خاک و گِل‌ها، نرم‌نرمک بلند می‌شد و باد به بازیشان می‌گرفت. ای‌کاش برگ بودم، ای‌کاش باد بودم، ای‌کاش مانند این سنگریزه‌های کوچک ثابت بودم؛ اما نه شه یفه‌ی اسحاق بودم و نه نارون پدر. با کشیده شدن دستم، افکارِ درب‌وداغونم هم به‌سمتی دیگر کشیده و پراکنده شد! از دنیايم بیرون آمدم و چهره‌ی خندانم را از نظر گذراندم. به‌شوخی، با بازویش کمی به عقب هُلُم داد. چشمکی زد و با لهجه‌ی غلیظش گفت:

— گفته‌اند عروس خانم ناز دارد ها، باشد، درست گفته‌اند. اما نه تا این حد آرام راه رفتن! کبک باید جلویت لنگ بیندازد ها!

به‌اجبار، لبخند کم‌رنگی روی لب‌های خشکم نشاندم. دست بردم و سرمه‌ی گوشه‌ی چشمم را با نوک انگشتم پاک کردم.

— دوباره رسوندیش تا به ابروها؟

با ادا و اصول همیشگی‌اش، متعجب چشم گرد کرد و گفت:

— آآ... مگه که بد شده؟ چون چشمانِ درشت و گردی دارم، سرمه هم باید ادامه‌دار باشد دیگر!

حرفش را زد و چشمکی هم نثارِ چهره‌ی دمغم کرد. پس چرا من هیچ زیبایی در این چشم‌ها نمی‌دیدم؟! چرا نه درشت بود و نه گرد؟! — دوست دارم برای یک بار هم که شده چشمانت را سیاه کنی. نگاه کن خواهرت چطور چشمانِ سبزش را سیاه می‌کند، یاد بگیر. حتی به لب‌هایت هم رنگ و لعاب ندادی!

چشم بستم و با خود تکرار کردم:

— امشب تمام می‌شود!

بی‌بی قول داد که راهی تهرانم می‌کند. برمی‌گردم و راحت می‌شوم؛ از دست

حرف‌هایشان، خودشان، کارهایشان برای همیشه راحت می‌شوم!
 — ها، می‌ری تو فکر؟ چشم باز کن ببینم. به‌خاطر برادر جانمه؟!
 نفسم را با فشار خالی و با کمی درنگ چشم باز کردم. با کراهت لب زدم:
 — تو برو، منم کم‌کم می‌آم!

چشم ریز کرد و مطمئن در دلش، «برو بابا»یی را هم حواله‌ام کرد. پاچینش را دست گرفت و نازروان از کنارم گذشت. دستی به پرِ مشکی آویزان به موهایم کشیدم و دوباره چهره‌ی خندان بانو در ذهنم نقش بست. به آسمان بالای سرم چشم دوختم؛ کلاغ‌ها کجا بودند؟ دوباره لب‌های خندان بانو که نامم را صدا می‌زد، در ذهنم جان گرفت؛ در باغ بزرگ آقاجون، صدای پر زدن‌های پرنده‌های بالای سرمان! تنها من می‌شنیدم صدای بالبال زدن‌هایشان را و با ذوق دیگران را دعوت می‌کردم تا گوش بدهند و لذت ببرند. با گُر گرفتن آتش، تصویرش پرواز کرد و صدای دست زدنشان گوش فلک را کر و دل بیمارم را هم آشوب‌تر از قبل کرد. بدون نگاه به اطرافیانم، جلو رفتم و روی گلیم سرخی که نزدیک به آتش بود، نشستم. نه دلم می‌خواست عمویم را ببینم و نه پدرم را، دلم تنها یک چیز می‌خواست، رهایی!

انگشتان دستم، از شدت سردی هوا بی‌حس شده بود. در دل دعا کردم طوفان شود، دوباره زلزله بیاید، زمین دهان باز کند و این‌دفعه به‌جای خانه‌هایشان، خودشان بلعیده شوند. با قرار گرفتن دستی روی شانهم، ترسیده به عقب برگشتم.

— نترس، نترس منم!
 دست‌هایم را درهم گره کردم و سرم را پرسشی برایش تکان دادم.
 — می‌خواهم بگویم مبارک؛ اما کدام مبارکی که به‌اجبار عروس عمویت می‌شوی!

نفسی گرفت و دستی روی شکم برآمده‌اش کشید.
 — بی‌بی‌ات گفت بعد از جشن با خودم ببرمت که اکبر راهی شهرت کند.
 لب‌های یخزده‌ام را نمناک کردم و با خوشحالی لب زدم:

— ام... امشب؟!

— آره!

حرفش، سرمای وجودم را از بین برد و به تلخی نگاهم، شیرینی داد. بی بی با کار ناگهانی اش غافل گیرم کرده بود. پروانه های کوچکی در ژرفای وجودم شروع به بال زدن کردند و آماده ی پرواز بر فراز ناامیدی هایم شدند. لب هایم را روی هم فشردم و ناگهان، به حصار دستانش کشیدم.

— آرام دختر، آرام! نمی بینی بارم را؟!

چشم گرد کردم و ترسیده، سریع از خودم جدایش کردم و به شکمش نگاهی انداختم.

— ببخشید، حواسم نبود اصلاً!

— حال که می روی، به خدایت قسمت نمی دهم؛ چون می دانم بانو عزیزتر از هرکسی بود برایت؛ به بانو قسم، اگر پیدا شدی، حرفی از اکبر نرنی!

چادرش را به کناری زد و به شکمش اشاره ای کرد:

— این بچه یتیم بشه، آه و ناله اش گریبانگیر تو می شود ها!

سرم را تندتند تکان دادم و اطمینان بخش نگاهش کردم.

— خیالت از این بابت راحت باشه!

نفسی گرفت و «خدا کند» آرامی زیرلب زمزمه کرد. تمام می شد. از صدای جیرجیرک ها، سگ ها و غارغار کلاغ ها راحت می شدم. به خواست خودم به اینجا آمدم؛ اما بعد از رفتنم هرگز نامی از روستا و اهالی اش را هم بر زبان نمی آوردم. باورش برایم سخت و همان قدر هم ترسناک بود.

— چه پیچ پیچ می کرد باهات این زن؟

با صدایش برگشتم و برای آخرین بار به چشمانش زل زدم. آن قدر شاد بودم که هیچ کدام از رفتارش و حرف هایش برایم اهمیتی نداشت! به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم؛ لبخندی زدم و در دل خدا را برای رهایی از چنگال این دیو صفت شکر کردم.

— شعله های آتش مهمان چشمان سبزت شده است چش بارگویی من!

بگذار «چش بارگوی» خطابم کند. بگذار شه یفه‌اش باشم. امشب پایانِ عشقش است، پایانِ باهم بودنمان!

— گفت مبارک باشه پیوندمون!

چشمانِ سرمه‌کشیده‌اش با اشتیاق رویِ دهانم ثابت ماند و زمزمه کرد:

— درست گفته است... مبارکمان باشد!

به‌اجبار لب‌خندی زدم؛ چشم چرخاندم و از نگاهش روی گرفتم. هوا سرد بود و اضطراب رفتنم، سرمایِ درونم را بیشتر می‌کرد! کم‌کم اهالی روستا نزدم می‌آمدند، هدیه‌هایشان را رو می‌کردند و بعد هم دست به دعا برای آرزوی خوشبختیمان می‌شدند. به قدم‌های آرامی که با سختی به جلو کشیده می‌شدند، چشم دوختم؛ صالبت راه رفتنش، هنوز هم در پاهای فرسوده و پیرش تماشایی بود. زیرچشمی به اسحاق خندان نگاه کردم، به احترام پدرم از جایش بلند شد. برای اولین بار، به تابعیت از کارش من هم بلند شدم و سربه‌زیرکنارش ایستادم! عمویم، پشت سر پدرم قدم برمی‌داشت؛ لب‌خند موزیانه‌اش مانند تیری چشمانم را هدف گرفت. نزدیک آمد، درست مقابلمان، نگاه غم‌زده‌اش دیدنی بود. نمی‌دانستم حسم درست است یا که غلط؛ اما شک کرده بودم از همان ابتدا دلش رضا نمی‌داد دخترش را به عقد پسر برادرش درآورد.

— نشد برای پدری کنم؛ اما می‌دانم که با اسحاق خوشبخت می‌شوی.

خواست ادامه بدهد که سرفه امانش نداد! حرفش آن‌قدر مسخره و دور از واقعیت بود که سرفه‌ی ناگهانی‌اش، اجازه‌ای برای گفتن باقی حرفش را نداد. عمویم نزدیک آمد و بازوهایش را گرفت و کمرش را کمی مالش داد.

— حلقه‌ها را من دستشان کنم، ها؟ اگر که حالت خوب نیست؟

با تکان دادن سرش، دست برد و از جیب پیراهنش جعبه‌ی کوچک سیاه‌رنگی را درآورد.

— باباجان، بده من خود...

با چشم‌غره‌ی عمو، حرف اسحاق نصفه ماند. وزغ بی‌خاصیت، تو حرف نذنی نمی‌گویند لالی!

دو انگشتر نقره‌ای رنگ که اسم و تاریخ نامزدیمان را رویش حک کرده بودند و مطمئناً آن‌ها را از بازار روستا خریده بودند. کمی جلو آمد، مقابلمان ایستاد و مقتدرانه سرش را بالا گرفت.

— این ازدواج به صلاح همه‌ی ماست. می‌دانی که هیچ فرقی با حلیمه برایم نداری و همان قدر هم عزیزی؛ اما حرف و حدیث‌هایی که پشت سر مادرت زده شده است، بعد از مرگش هم رهایش نکرده‌اند. عقدت با پسر من شاید باعث بسته شدن دهان مردم نشود؛ اما شاید تا حدودی به فراموشی سپرده شود. باز هم بحث را کشید تا به مادرم رسید! دستم را مشت کردم و جوابش را ندادم. ناخن‌ها بلندم،

باعث خراش کف دستم می‌شد و این موضوع ذره‌ای برایم اهمیت نداشت. حرف‌هایش را گفت و دوباره بانویم را بد خطاب کرد؛ دوباره رسوایش کرد میان اهالی و دوباره قلب پدر پیرم را رنجاند! عموی ظالم من، عموی بدذات من! روز مرگت، روز تولد دوباره‌ی من است!

— شه یفه؟! شه یفه جانم خواست هست؟
دندان‌قروچه‌ای کردم؛ با خشم برگشتم و فریاد زدم:
— نگو شه یفه! من نارونم، نارون!
متعجب چشم گرد کرد و سرش را تکان داد.
— فقط... فقط خواستم که حلقه دستت بین... ببندازم.
نفس‌های تندوتیزم، قفسه‌ی سینه‌ام را هم به هیجان انداخته بود و به شدت بالا و پایین می‌شد.

— شه یفه؟ به این قشنگی است نامت که دخترم!
— باشد برادر جان، دخترمان به نارون گفتنهای بانو که صدایش می‌زد، عادت کرده است. یادش می‌رود، سخت نگیر.

دلم می‌خواست هر دو دستم را تا آرنج در دهانش فرو ببرم و تا می‌توانستم دهان گشادش را جرواگر کنم تا دیگر دخالت نکند، بی‌ربط حرف نزنند و باعث

رنجش دلِ داغ دیده‌ام نشود. دست لرزانم را بی معطلی جلو بردم؛ حلقه را نزدیک آورد و آرام لب زد:

— بندازم دستت؟

بی میل، لبخند تمسخرآمیزی بر لب نشاندم و سرم را برایش تکان دادم. تا خواست دستش را بالا بیاورد، صدای حلیمه بلند شد:

— آ، زن داداش جان، دست راست نه! ببین...

نگاهش کردم، پشت چشمی نازک کرد و دست چپش را بالا آورد.

— با این دست، نگاه کن. باید چپ باشد!

لب زیرینم را به دندان کشیدم و طبق فرمایشش، دست چپم را جلو بردم و بالاخره حلقه را

دستم کرد. پوست لبم می سوخت و دندان‌هایم در حال جویدنشان بودند. صدای دست و کل‌هایشان، حالم را دگرگون می‌کرد. تبریک می‌گفتند و آرزوی خوشبختی می‌کردند! دستم را بالا

گرفتم، درست روبه‌روی چشمانم. حلقه‌ی نقره‌ای‌رنگ، کابوس شب‌هایم به حقیقت پیوست، پس کدام رهایی؟ امشب می‌شد که بروم؟! یعنی زن اکبر حقیقت را می‌گفت؟! اگر بی بی دروغ می‌گفت چه می‌کردم؟! — دستم نمی‌اندازی خانم؟

از میان انگشت‌هایم، چهره‌ی ذوق‌زده‌اش را شکار کردم. ابرویی بالا انداخت و دوباره گفت:

— چه شد؟ منتظرت هستیم!

درد ناگهانی معده‌ام، باعث شد چشم ببندم و کمر خم کنم! نگرانی صدایشان، انگار که از فرسخ‌های دور به گوشم می‌رسید. به عقب چرخیدم. نمی‌خواستم صدایشان را بشنوم؛ نمی‌خواستم به نگرانی‌هایشان گوش بدهم و چهره‌های خندانِ حال‌به‌هم‌زنشان را ببینم. صدای پدرم می‌آمد، صدای عمویم و اسحاق... صدای «بذارید طفلم به حال خودش باشد» بی‌بی! شاید هم پیچ تمام دختران حاضر در جمع و بدویراه‌گفتنهای ناری که چرا تا این حد سر از خود شده‌ام.

سؤالی که سال‌ها بود با خود مانند زنانی پابه‌ماه حمل می‌کردم و هیچ‌وقت هم وقت زاییدنش نمی‌رسید مانند خوره‌ای در حال خوردنِ جانم بود! چرا منی که نارون بودم را شه یقه صدا می‌زدند و ناری را، همان ناری می‌نامیدند؟! ناری... ناری؟! دستی به پیشانی عرق‌گرفته‌ام کشیدم و موهایم را به کناری زدم. گیج و سرگردان به اطرافم نگاه می‌کردم؛ اسحاق چشم‌انتظار بود تا بروم و حلقه را دستش کنم؟! بدوم و فرار کنم، به آن جایی که حتی خود من هم در آنجا حس نشوم، تا این حد دور و غریب... دلم باغِ بزرگ آقاجانم را می‌خواهد. چرا دیگر به دیدنم نیامد!

— نارون؟

آن قدر آشنا، آن قدر نزدیک و به یادماندنی که خون در رگ‌هایم ناگهانی منجمد شد! لرزش زمین را پاهایم حس کرد؛ حس شکستن آیین‌های درونم را به خوبی حس می‌کردم. انگار که از ساختمان‌های بلند چندین طبقه می‌افتاد و هزار تکه می‌شد! صدای بانویم بود که نامم را تازه خواند! کمی به جلو رفتم؛ پریشان‌حال چرخ می‌زد و با صدای لرزانی گفتم:

— مامان! مامان تو اینجاایی؟!!

صدایی نیامد، تنها برای لحظه‌ای آمد و رفت! تکرار کردم:

— بانو!

باز هم صدایی نیامد آمد و رفت؛ چه تضادِ زشتی داشت. چنگی به گلوئی بغض‌گرفته‌ام زدم تا اشک نریزم. قول داده بودم هرگز برایش گریه نکنم. نفس می‌زد، مانند گرگی گرسنه، مانند پرنده‌ای خسته! قلبم نبض گرفته بود، مانند گنجشگی ترسیده. با کشیده شدن بازویم، تلخوران به جلو رفتم و هم‌قدم قدم‌هایم شدم. عصایش را با حرص روی زمین می‌کوباندم و حرکت می‌کرد. نفسی گرفتم و سعی کردم تا از حال و هوای صدای بانو دربیایم.

— بی‌بی چرا نگفتی امشب می‌رم؟

— صبر و قرار نداشتی که!

— من از ناری هم خداحافظی نگرفتم!

ایستاد، با خشم نگاهم کرد و به سرم ضربه‌ی نسبتاً آرامی زد.
 — خداحافظی می‌کردی تا کل ایل خبر رفتنت را می‌فهمیدن، ها؟! آن هم در
 این شب! خواهرت را که می‌شناسی!
 — حد اقل نگاهش می‌کردم؛ با نگاهم ازش خداحافظی می‌گرفتم.
 — پس پدرت چه؟ خوب نگاهش کردی؟!
 آب دهانم را قورت دادم و شانه‌ای بالا انداختم. دستش را دراز کرد و به سمت
 پایین تپه گرفت.

— زیاد حرف زدی، برو منتظرشان نذار.
 — بی‌بی اگه من و اکبر نباشیم، بدبخت می‌شم که!
 روسری‌اش را جمع کرد و روی شانه‌اش انداخت؛ اجزای صورتم را با دقت از
 نظر گذراند و سرش را آهسته تکان داد. خواستم به حصار دستانشش بکشم که
 عصایش را جلو آورد و مانع شد. بدون تکرار کارم، به عقب رفتم و بی‌حرف
 نگاهش کردم. چشم بست تا دوباره اشکش راهی چشمانش نشود. برگشت و
 دوباره راه جشن را در پیش گرفت. جلوی من، جلوی نارونش می‌خواست
 خودداری کند، می‌خواست خودش را فردی قوی جلوه بدهد؛ اما خوب
 می‌دانستم تمام کارهایش برای کمتر اذیت شدن هر دوی ماست.

— اسحاق از دور حواسش بهم هست!
 شاید صدایم را نشنید، شاید آمیخته با باد شد. نتوانستم تاب بیاورم، قبل از
 دور شدنش جلو رفتم و از پشت به حصار دستانش کشیدم. لرزش شانه‌هایش
 باعث شد اشک‌های داغم سُر بخورند و مهمان‌گونه‌ام شوند.
 — این اکبر و زنش رو نذار تو دردسر بیفتن بی‌بی! امشب که برم، یه روزی
 می‌آم تو رو هم می‌برم.
 ضربه‌ی آرامی روی انگشت‌های حلقه شده‌ام دور شانه‌هایش زد و با
 ناراحتی گفت:

— خوش خیالی بسه! برو، منتظرشان نذار.
 با دست، خیس‌گونه‌هایم را پاک کردم. تا خواستم بپرسم چه کسی منتظر

است، پا تند کرد و در تاریکی شب گم شد. شاید هم کسانی منتظرم بودند که دو سال تمام از یادم غافل شدند! شاید ده الی پانزده قدم بین من و اسحاق، بین رفتنم به جشن فاصله بود و اگر امشب نمی رفتم، دیگر هرگز روی آرامش را نمی توانستم ببینم؛ اما می رفتم، برای همیشه دور می شدم. وقت را تلف نکردم و از تپه ای کوتاه کنار چادر اکبرآقا آرام به پایین رفتم. برگشتم و به چراغ های کوچک روشن نگاه کردم.

روزی که خواستند برای روستا برق کشی کنند، خوب به یاد داشتم. روزی که بی بی گفته بود:

— خانه هایمان بر سرمان آوار شده است، یا باید به بازار روستا برویم یا همین جا بمانیم و چادر بزنیم. به زودی خانه ها ساخته می شوند!

با همان لهجه ی زیبا و کتابی اش، خیره نگاهش می کردم و به خاطر ناری، به خاطر خودش، رضایت داده بودم به ماندنم. تازه از خانه ی پدر بزرگم جدایم کرده بودند و من را از شهرم به روستایشان آوردند. با بانوی من چه کردند این سنگ دل ها؟! اشک هایم بی مهابا از چشمان غم زده ام سرازیر می شد و من هم اجازه را صادر کرده بودم. لبه های شالم را دست گرفتم و خپسی گونه هایم را پاک کردم؛ اما فایده ای نداشت و دوباره خپس می شد. در تاریکی قدم برداشتم، بدون آنکه به عقب نگاهی بیندازم، راهم را پیش گرفتم. با دیدن چراغ ماشینی از دور، خوشحال قدم هایم را تند کردم. حتی چند باری نزدیک بود پایم پیچ بخورد و نقش بر زمین شوم! چین های لباسم بی نهایت دست و پا گیر بود. از چادر اکبرآقا دور شده بودم، از جشن مضحکشان و از صدای دست و کل هایشان دور شده بودم.

جلو رفتم، برگ های زیر پایم صدا می داد و باد تندتر از قبل می وزید و حضورم را اعلام می کرد. به شانه هایش تکانی داد؛ می خواست برگردد و نگاهم کند؛ اما شک و شبهه داشت. دوباره قدم برداشتم و به جلوتر رفتم. با دست هر دو طرف پیراهن بلندم را گرفتم و سعی داشتم شناساییش کنم. خودش بود، ماهور!

صدای قلب بی قرارم خجالت آور شده بود و در دل دعا کردم تا باد نگذارد کوبشش به گوشش برسد! با برگشتش به عقب، نگاهمان قفل همدیگر شد. او با تعجب نگاهم می کرد و شاید هم کمی شگفتی را چاشنی نگاهش کرده بود و اما من با خوشحالی نظاره گرش شده بودم. تغییر کرده بود، دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما انگار که نمی توانست و دوباره دهانش بسته می شد! دیگر نتوانست تاب بیاورد؛ ماشین را دور زد و به سمتم آمد. صدای نفس های هیجان زده اش لبخند به لبم آورد. چشمان ذوق زده اش را روی تک تک اجزای صورتم می چرخاند و با شگفتی نگاهم می کرد. شلوار پارچه ای مشکی رنگی به پا داشت و پیراهن سفیدش را هم زیر شلوارش برده بود. موهای مشکی براقش را جمع کرده و همگی را به عقب فرستاده بود. صورتش را اصلاح نکرده و چشمانش مشکی تر از هر آسمان شبی شده بودند!

در ماشین باز و بعد از چند ثانیه ای که برایم طولانی گذشت، بسته شد. نمی توانستم از بالای شانه های پهن و بلندش چیزی را ببینم، برای همین صبر کردم تا هر که هست، خودش به پیشوازم بیاید. دل خور بودم، دل خور از نبودشان در تمام این مدت. با کشیده شدن دستم، در حصار دستانش بزرگی جا شدم!

— نارون من، عزیز من! خدایا تو واقعاً نارونی؟! —

با صدایش به یقین رسیدم که خاله سودابه ام بود. سیب های سرخ و درشت را از باغ بزرگ آقا جانم می چیدیم و بانو هرازگاهی «مواظب باش» بلندی می گفت، خاله هم پیچ کنان، جوری که من نشنوم، نصیحتش می کرد حالا که جدا می شی، ناری رو هم بیاور. بانو هم با غم لب می زد:

— نمی دارن، می خوان بدنش به پسرعموش!

قلبم تیر کشید، چشم بستم و لب هایم را به دندان کشیدم. بیشتر از قبل به خودش فشردم و عطر را بو کشید و زیر لب نامم را حالا با گریه زمزمه می کرد. خواستم دست بندازم دور کمرش، محکم بغلش کنم و یاد بانو را در ذهنم تداعی کنم؛ اما دست هایم را مشت کردم و تکانی نخوردم. بعد از چند دقیقه، از حصار دستان گرم و مادرانه اش جدایم کرد. صورتم را با دستانش قاب گرفت و

به جای جایش بوسه زد. به سختی چشم چرخاندم و ماهوری را که دل تنگی در چهره اش هویدا می کرد، شکار کردم. به ریش های بلندش چنگی زد؛ نگاهم به پایین سوق داده شد، دستش را مشت کرده بود و خیره نگاهم می کرد.

— نارون مادر، عزیز من! می دونی بعد از رفتنت چه ها کشیدیم ما؟! دوباره چشمانم روی صورت مهربانش ثابت ماند. نمی توانستم بگویم درست است، من هم دل تنگتان شده ام و از دوریتان تب کردم. نمی خواستم از رنج این دوسه سال برایشان بگویم. بوسه هایش که تمام شد، به عقب رفتم و بدون ذره ای تغییر در حالت چهره ام، لب زدم:

— می شه هرچه سریع تر از اینجا بریم؟ ممکنه بفهمن نیستیم و بیان پایین! با دست، به صورت گردش زد و به ماهور اشاره کرد:

— خاک به سرم، راست می گه! زود باشید، زود باشید سوار بشیم تا نیومدن. خاله جلو نشست و من هم عقب. با بسم الله گفتن ماهور، ماشین روشن شد. برای بار آخر، به درخت های بلندی که حکومت چند ساله شان را در روستا با باد و سوز زمستانی جشن می گرفتند، نگاه کردم و با ناراحتی از تک تک خاطره هایم که باید همین جا برای همیشه دفنشان می کردم، وداع کردم! هنوز هم باورش برایم سخت بود که بی بی همه ی کارها را کرده بود و امشب هم راهی تهرانم کرد. از دست طعنه هایشان راحت می شدم؛ از دست اسحاق و پدرش و شاید هم از دست ناری. دور می شدیم و از این دور شدن، حس خوشحالی و ترس داشتم. تابه حال شده بود برای کاری، هم خوشحال باشی و هم ترسیده؟ هم دلت رضا باشد و هم ناراحت و نالان؟ الان، من همان حسم. خوشحال و ترسیده، ناراحت و نالان.

— نارون مادر؟! —

با صدای خاله، از فکر و خیال بیرون آمدم. در خود جمع شدم و با صدای آرامی که انگار از ته چاه درمی آمد، جواب دادم:

— بله!

با کمی تلاش، اندام درشتش را روی صندلی تکانی داد و به سمتم برگشت؛

اخم تصنعی کرد و دوباره گفت:

— می‌ریم خونه‌ی آقاجون حرف می‌زنیم؛ همه اونجا منتظر تن. دیگه نمی‌ذاریم برگردی!

دلم از حرف آخرش غنچ رفت، دیگر برگشتی در کار نبود! اما با این حال چهره‌ی حق به جانبی به خود گرفتم. سرم را تکان دادم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

— جدی؟! یه موقع سختشون نباشه منتظر می‌مونن! البته ممکنه تا الان یادشون رفته باشه نارونی هم هست...

— کسی یادش نرفته.

با صدای ماهور، باقی حرف در دهانم ماسید. به نیم‌رخش چشم دوختم. رانندگی می‌کرد و حواسش به جاده‌ی جلوییش بود.

— این چه حرفیه خاله‌جان؟! ماهور راست می‌گه، مگه کسی می‌تونه هم‌خون خودش رو فراموش کنه؟

بدون اینکه نگاه از نیم‌رخش بردارم، گفتم:

— شما تونستید! سه سال تموم من رو اینجا رها کردین. فقط همون اوایل می‌اومدین دیدنم، بعدش چی؟ نگفتید من مثل ناری نیستم؟! نفسی گرفتم و دوباره ادامه دادم:

— تو این دوسه سال کی گفت من زنده‌ام یا مرده؟ تا فهمیدین می‌خوام بشم زن یه دیوونه، اومدین یهو شدین ناجی من!

— خودت نخواستی مادر! ببین تاگفتی بیاین دنبالم، دیگه نمی‌خوام بمونم، اومدیم.

متعجب نگاهش کردم. پرسشی سرم را برایش تکان دادم:

— من گفتم؟!!

— آقاجونت رو ندید...

— خاله!

باز هم صدای مردانه‌اش بود که در فضای ماشین خط انداخت. نگاه التماس‌گونه‌ی کوتاهی به خاله‌سودابه انداخت و تندگفت:

— بذار برسیم، بعد!

دوباره به جاده‌ی مقابلش چشم دوخت. خاله هم به تابعیت از حرفش، سرش را تکان داد و ناراحت، صاف سر جایش نشست؛ اما من می‌خواستم بگویم، می‌خواستم حرف بزنم و از نبودشان گله کنم.

— نباید باور می‌کردید. من دو سال تنها بودم! با رفتن بانو، شما هم رفتید؛ هیچ‌وقت نگفتم نمی‌خوام ببینمتون. هیچ‌وقت نشد فراموشتون کنم؛ اما شما تونستید، خیلی خوب هم تونستید.

— کسی فراموش نکرد نارونم! از دور همیشه حواسمون بهت بود؛ بذار برسیم مادر، تو بذار! حرف می‌زنیم حالا...

پوزخندی به مادر گفتنش زدم؛ مهربانی‌اش برای خودش! سرم را تکیه به شیشه‌ی دودی ماشین دادم و چشم بستم. ماهوری که من می‌شناختم، پرحرف بود، می‌نشستیم در باغ به آن بزرگی حرف‌ها می‌زدیم. از دخترهای خوشگل دانشگاهشان می‌گفت و کلافه شده بود از این همه خاطرخواه! حسادت می‌کردم و در قبال حرف‌هایش، من هم با پرویی می‌گفتم:

— یعنی از من خوشگل‌ترن؟

با صدای بلند می‌خندید و گنجشک‌های کوچک روی شاخه‌های درخت را فراری می‌داد.

دادوهوار راه می‌انداختم و با بدجنسی می‌گفتم:

— صدای خنده‌ها ت اون قدر زشته که پرنده‌های خوشگلم رو فراری می‌ده. مَن همان کلاغ نحس! همان بخت برگشته‌ی شوم که وارد هر زندگی می‌شوم، به نابودی می‌رسانمش!

چشم باز کردم، پر روی موهایم را لمس کردم و دوباره به نیم‌رخش چشم دوختم. شاید به سی سال رسیده بود، زیبا نبود؛ اما تا دلت بخواست می‌توانستی مردانگی را در چهره‌اش ببینی. چهره‌اش داد می‌زد که من یک مرد سی ساله‌ام!

— تمومه؟

با صدایش جا خوردم و دست‌هایم را درهم قالب کردم.

— چی تمومه؟

به فرمان ماشین پیچ و تاب‌ی داد و سرعتش را کم کرد.

— نگاه کردنت!

با حرفش، ناگهان گرم شد، قلبم دوباره نبض گرفت و گلویم سوخت. حس

کردم به کمی هوا احتیاج دارم.

— من که به تو نگاه نمی‌کردم!

کنار جاده ایستاد، صدای خاله سودابه نمی‌آمد. سرم را جلو بردم که با

چشمان بسته‌اش مواجه شدم. به خواب رفته بود! لبخندی زدم و دوباره سرم را

به عقب بردم.

— سنگینی نگاهت رو حس کردم!

سیگاری را میان انگشت‌هایش گرفت، نزدیک برد و میان لب‌هایش گذاشت

و با شعله‌ی تیز فندک، روشنش کرد.

— نمی‌دونستم سیگار می‌کشی!

شیشه‌اش را کمی پایین آورد؛ ماشین را دوباره به حرکت درآورد و با خستگی

که صدایش را دورگه

می‌کرد، لب زد:

— بعد از رفتن تو، آره!

انگشت‌های دستم به وضوح می‌لرزید؛ دوباره صدای قلبم و خجالت

چهره‌ام. اگر صدایش را می‌شنید، رسوا می‌شدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و با

صدای ضعیفی گفتم:

— الان... الان که دیگه هستم.

حجم عظیمی از دودی که در دهانش بود، به بیرون رها کرد و سر تکان داد.

— پس باید بیشترش کنم.

متعجب پرسیدم:

— حالا چرا؟! —

گونه‌هایش کمی بالا رفت و چروک‌های ریز، زیر چشمانش، نشان از لبخندش داد.

— چون الان دیگه نمی‌دونم از ذوقِ وجودت چه‌جوری خوشحالم رو بروز بدم!

نوکِ انگشت‌های پایم می‌سوخت و کله‌ام تیر می‌کشید! یک شب، فقط یک شب برای تغییرِ زندگی‌ام کافی بود. حرف‌هایش را دوست داشتم، درست مثل قدیم. ماهوری را که بعد از آمدنم به روستا، به دست گذشته سپردمش، حال کنارم بود و حرف‌هایش بوی دل‌تنگی می‌داد! خواستم بحث را عوض کنم، مصلحتی سرفه‌ای کردم.

— دارم اذیت می‌شم.

— به خاطر سیگار؟! —

دوباره سرفه‌ای کردم و این‌دفعه با بدجنسی گفتم:

— آره، حس می‌کنم الان دارم خفه می‌شم!

دست‌هایم را مشت کردم و به سینه‌ام ضربه‌ای آرامی حواله کردم. زیرچشمی نگاهش کردم، سیگارِش کوفتش شده بود! دوباره کنار خیابان ترمز آرامی گرفت؛ شیشه را پایین کشید و سیگارِش را به بیرون پرت کرد. به سمتم چرخید و نگران گفت:

— معذرت می‌خوام. خوبی؟! —

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. کمی هم نگرانی برای این‌همه دوری بینمان خوب بود. ذهنم را خالی از خاطرات گذشته و نگرانی‌هایم برای آینده کردم.

— آلرژی پیدا کردی؟ —

خسته بودم و خوابم می‌آمد؛ اما با این حال، چشمانم را نیمه‌باز کردم و مستقیم به چشمانش زل زدم. چقدر تغییر کرده بود این مرد! بی‌دلیل لبخندی زدم، لبخندی به نگاهِ نگرانش.

— مگه باید حتماً آلرژی داشته باشم؟
 دستی به موهایش کشید و لب زیرینش را با زبانش، کمی تر کرد.
 — دیدم اذیت شدی، گفتم ممکنه تو این مدت به دود سیگار آلرژی پیدا کرده باشی!
 ابروهایم را بالا انداختم و هیچ نگفتم. در واقع نمی دانستم باید چه بگویم و چه رفتار پسندیده‌ای از خود، در برابرش نشان بدهم. حرف‌هایش دستپاچه‌ام می‌کرد و حالا علاوه بر صدای بلند قلبم، نفس‌های تند و تیزم هم به جمع‌مان اضافه شده بود.
 — نارون... ما خیلی از هم دور موندیم؛ می‌خوام جبرانش کنم!
 دست بردم و چنگی به رانِ پایم زدم، ناگهانی فکری به سرم خطور کرد.
 لبخندی زدم و ذوق‌زده گفتم:
 — می‌شه آهنگ بذاری؟
 شاید این‌طور دیگر صدای نفس‌هایم به گوشش نمی‌رسید. بالاخره روی لب‌های خشکش
 لبخند ملیحی نشاناد!
 — آهنگ هم می‌ذاریم.
 از چهره‌ام روی گرفت. هم‌زمان با حرکت ماشین، آهنگ ملایمی هم در فضای پرسکوت بینمان پخش شد. عادت خوابیدن خاله سودابه‌ام را به‌خوبی می‌دانستم؛ تنها با یک فاجعه‌یه‌ی بزرگ می‌توانستی بیدارش کنی؛ مانند زلزله‌ای که در روستایمان رخ داد و شاید هم انفجاری بزرگ و مهیب! پیانو می‌زد، آهنگش همین بود؛ صدای نواختن آرام‌بخش یک پیانو! سرم را تکیه به بالشتکِ کوچک صندلی‌ام دادم و با صدای لذت‌بخش پیانو، به خواب رفتم.

— وای مامان بیدارش کن دیگه! یعنی خودشه؟!
 — به‌نظرت هنوزم چشم‌هاش سبزن؟
 با صدای بلند خنده‌هایشان، در جایم کمی جابه‌جا شدم. در رؤیایم بودند؛